

# اون شب که بارون اومد



• مهری ماهوتی

## یک قطره

اون شب که بارون اومد، یک قطره چکید روی پشت بام خانه‌ی خاله پیرزن.  
پشت بام یک تَرَک باریک داشت. قطره‌ی باران افتاد توی تَرَک. رفت پایین ، رسید به سقف اتاق. از آن بالا، نگاه کرد. دید که خاله پیرزن چند تا کاسه و قابلمه زیر تَرَک سقف گذاشته، خودش هم خوابیده است.  
قابلمه چشمش به قطره افتاد، داد زد: «آهای بارون! جون خاله جون، پپر پایین، اون بالا نمون، و گرنه سقف خراب می شه.»  
باران ترسید. نپَرد.  
کاسه گفت: «آهای بارون! جون خاله جون، پپر پایین، اون بالا نمون. و گرنه سقف خراب می شه.»  
باران ترسید. نپَرد.  
یک دفعه آسمان رعد و برق زد. سقف لرزید. باران ترسید و هول شد. نفهمید چه طوری پایین افتاد. یک وقت چشم باز کرد و دید که توی کاسه و قابلمه، بالا و پایین می پَرد.  
صدای دلنگ دلونگ و چلیک چلیک، توی اتاق پیچید. خاله پیرزن توی خواب خندید.



• مجید راستی

## خاله پیرزن

اون شب که بارون اومد، در خانه را زدند. تَق تَق تَق...  
خاله پیرزن در را باز کرد. دید برایش مهمان آمده است. نه یکی، نه دو تا... هزار تا!  
همه، زیر باران خیس شده بودند. از سر و رویشان آب می چکید.  
خاله پیرزن خندید و گفت: «شما خیلی زیادید. توی خانه‌ی من جا نمی شوید.»  
مهمان‌ها گفتند: «خاله پیرزن، بگذار بیاییم تو. مهربان تر می نشینیم، جا می شویم.»  
خاله پیرزن قبول کرد. مهمان‌ها یکی یکی آمدند توی خانه. بعد در را بستند.  
خاله پیرزن که بیرون مانده بود، گفت: «پس من چی؟» بعد هم در خانه را زد.  
هزار تا مهمان با هم پرسیدند: «کیه؟»  
خاله پیرزن جواب داد: «منم! مهمان نمی خواهید؟»  
یک مرتبه در باز شد و هزار تا مهمان با هم گفتند: «وای خاله جان، شما بید؟ چرا دیر رسیدید؟ بفرمایید!»  
خاله پیرزن هم رفت توی خانه و تا صبح برای مهمان‌ها قصه گفت.



## دسته گل



اون شب که بارون اومد، آقا موشه به خانه نیامد. خاله سوسکه غصه دار شد. با خودش گفت: «آقا موشه ام چی شده؟ چه بلایی به سرش آمده؟»  
و دوید و رفت بیرون. دنبال آقا موشه گشت. این ور رفت، آن ور رفت. یک مرتبه صدای گریه شنید. آقا موشه را دید. آقا موشه، خیس خیس، کنار رودخانه نشسته بود و گریه می کرد.  
خاله سوسکه گفت: «خاک عالم بر سرم! چرا گریه می کنی؟»  
آقا موشه گفت: «خاک عالم بر سر من! دسته گل به آب دادم.»  
خاله سوسکه ناراحت شد. شاخک هایش لرزید و گفت: «وای!... چه دسته گلی به آب دادی؟»  
آقا موشه گفت: «دسته گلی که برای تو دُرُست کرده بودم! دیشب که باران آمد، پایم لیز خورد، افتادم. دسته گلم افتاد توی رودخانه، آب آن را برد.»  
خاله سوسکه، نفس راحتی کشید. خندید و گفت: «فدای سرت! دسته گلت را آب برده، من را که آب نبرده!»  
بعد هم دست آقا موشه را گرفت و با هم رفتند به خانه.

## لنگه کفش

اون شب که بارون اومد، جو پُراز آب شد. یک لنگه کفش بنددار، کنار جو بود. آب راه افتاد، لنگه کفش را هم با خودش بُرد. لنگه کفش، اولش خوش حال بود. روی آب تاب می خورد. بازی می کرد. بالا و پایین می رفت. اما کم کم خسته شد. خیس شد. سنگین شد. یک وَری شد. قَلپ قَلپ آب خورد. ترسید و داد زد: «کمک... کمک!»  
یک درخت، سر راه جو بود. لنگه کفش را دید. شاخه اش را خم کرد تا لبه ی جو، و به لنگه کفش گفت: «بندت را بده به من!»  
لنگه کفش گفت: «نمی توانم! دارم غرق می شوم...» و از ترس، چشم هایش را بست. وقتی چشم هایش را باز کرد، دید به شاخه ی درخت آویزان است. خوش حال شد. خودش را کشید بالا. شاخه را محکم بغل کرد و خندید.  
درخت هم با برگ هایش او را ناز کرد و خندید.  
لنگه کفش سرش را گذاشت روی شاخه و با خیال راحت خوابید.  
درخت هم تا صبح برایش لالایی خواند.

